

وقف

شماره پنجم دوره پنجم ۲۰۵۳

نشریه مخصوص نونهالان



« خدا یا این اطفال در دانه اند
در آغوش صدف غایت پرورش ده »
« حضرت عبدالمجید »



نشریه مخصوص نونهالان
زیر نظر: مجله علمی نشریه نونهالان بهائی

دوره پنجم ۵۳

شماره پنجم

۱۳۳۳ بدیع

هوالله

ای خدای مهربان این درختان از نیت جنت استی

و به فیض آسمانی پرورش ده سبز و خرم کن و بشنم تا

نما پیراهن سندی پوش و تاجی از شکوفه عبقری برگر

ثمره طیبه بخش در آنکه معطره عطا فرما تو می بخشند و بهر ما

ع ع
و درخشند و ما با



بچه های عزیزا لله ابھی

قبل از هر چیز باید بگویم که دلم برایتان تنگ شده است . آخر مدت زیادی است که برایتان نامه ننوشته ام . ولی از نامه های دوست داشتنی شما می فهمم از من دلگیر نیستید و خودتان می دانید که اگر گرفتاریهایی نداشته باشم هیچوقت در نوشتن نامه تاخیر نمی کنم . ولی چکنم این روزها همه اش یک خبری است اما از همه شما بچه های وفادار ممنونم که باز هم برایم این همه نامه فرستاده اید و این همه در مسابقه شرکت کرده اید و واقعا نمی توانم باور کنم که بیشتر از هشتاد گروه در مسابقه روزنامه نگاری شرکت کرده اند ، هر روز این همه نامه برایم می رسد در حالی که من در نوشتن نامه تاخیر کرده ام . هر چه فکر کنید نمی توانید حدس بزنید که این دفعه دیگر چرا نامه ام دیر برسد



رسیده است . ببینید روست و همکار
و فادارم فرزانه اسکندری را از
گنبد کاوس (چه حدس زده است :
« یک روز که داشتیم درباره دیوانت
بحث می کردیم ، مژگان وسط حرفان
روید و گفت : ای بابا ، شما شورش را
در آورده اید ، مگر ما ننی خوریم ،
مریض ننی شویم ، خوب ورقا هم
ممکنست خدای نکرده مریض شده
باشد فرشید و فرهند خندیدند
اگر ورقا جان حرف مژگان خدای
نکرده درست باشد برایت آرزوی
سلامتی می کنیم ... » . ولی مژگان
عزیز این دفعه توهم اشتباه حدس
زده ای همه اش که نباید خبرها
بد باشد ، این دفعه خبرها همه
خوبست ، خوب خوب . بچه ها
می دانید یکروز که دلم از دست
تنبلی های دوستانه ایمان سینا و کامی

و نوشی تنگ شده بود به حامد گفتم :
« باید کاری بکنیم ، این بچه ها هرچه
قول می دهند برای من مطلب جمع
کنند و چیز بنویسند عمل نمی کنند
یکی می رود دریا یکی امتحان دارد یکی
برایش مهمان آمده است . من و تو
هم که هرچه قدر زحمت می کشیم ،
نمی توانیم به تنهایی کاری کنیم . » حامد
دل تنگ نشسته بود و گوش می کرد
و گاهی هم زیر لب غر می زد که : همه اش
بهانه است اگر کسی بخواهد کاری بکند
همیشه وقتش را دارد . یک دفعه
فکری بخاطرم رسید . فریاد زدم
« پیدا کردم ، پیدا کردم » حامد گفت
« چی را پیدا کردی ؟ » گفتم : « خدا
حافظ حامد جان ، من رفتم همه چیز را
درست تومی سپارم . به امید دیدار ،
برای توهم دعای کم برای پدر و مادر
هم ، برای همه . » حامد با تعجب ساکت



کمی بعد در راه بودم ، بله ، رفته بودم
 به حیفا . جایی که فقط به شهر قسّه ها
 قشنگی شباهت دارد که وقتی خیلی
 جوجه بودم مادرم برایم تعریف می کرد
 آسمان آبی ، دریای آبی ، آن وقت
 می رسی به جایی که پر است از یادگارها
 حضرت بهاء الله و حضرت اعلی و
 حضرت عبد البهّاء . در این باغ
 حضرت بهاء الله قدم می زرنند .

ایستاده بود گفتم : « خدا حافظ الان
 پرواز می کنی و بیکر است می روم به عزیز
 ترین جای دنیا ، آنجا دعای کنم که خدا خود
 به همه ما کمک کند و کارها رو براه شود »
 حامد ساکت بود . گفتم : « به سوزمین
 مقدس ، جایی که می شود در مقابل
 حضرت بهاء الله ، حضرت اعلی و
 حضرت عبد البهّاء دعا کرد . »
 بچه ها ، شما از این سوزمین چه
 می دانید ، سوزمین افسانه های
 نورات سوزمین داستانهای مقدس
 نوی اطافها ی تان حتماً عکس یکی
 از جاهای مقدس آن را دارید
 مقام اعلی را می گویم ، با آن کنید
 طلائی قشنگش ، با آن درخت های
 سرو که سینه شان را در مقابل آسما
 بلند گرفته اند ، با آن گلها ئی که فقط
 در داستانهای پری ها و فرشته ها
 می شود پیدا کرد .



۶

چشمه‌ایتان را می‌بندید ، مثل این است
 که روی بال‌های فرشته‌ای سوارید
 و به آسمان می‌روید . بعد به مسافرخانه
 می‌روید . حضرت عبدالبهاء در آن
 گوشه می‌نشستند و بدست خوردشان
 به مسافرها گلاب می‌دادند ، مسافرها
 خدای داند از کدام گوشه دنیا آمد ،
 بودند .

از میان درخت‌های سرو و قشنگ
 و گل‌های گذرید . آن دوریک در
 چونی است با گل‌های طلایی رویش
 زیر آن سایه بان کفش‌هایتان راد

این حوض آن موقع هم همین فواره را
 داشت ، این اطاق حضرت عبدالبهائ^{ست}
 این جا مقام حضرت اعلی است اینها
 لباس‌های حضرت اعلی است .

دل‌تان می‌خواهد فریاد بزنید ، بچندید
 یا شاید گریه کنید یا آنها را ببوسید
 یا ... ولی ساکت می‌ایستید . همه ساکت
 می‌ایستند . بزرگ‌ترها ، بچه‌ها از جاها
 مختلف دنیا آمده‌اند یکی از آمریکا ،
 یکی از استرالیا ، یکی از هند ، یکی از
 آفریقا ، ما هم از ایران . آن وقت
 توی دل‌تان مناجات می‌خوانید .

بیاورید . از چند پله بالایی روید .
 در بازمی شود . می دانید اینجا کجاست
 جایی که بهائی های همه جای دنیا
 به طرفش نماز می خوانند اینجا روضه
 مبارکه است . اینجا مقام حضرت بهاء الله
 است پچه ها اول می روند . پشت آن در
 حیاط کوچک سر پوشیده ای است .
 گلها تا آسمان رفته اند و یک اطاق
 پراز نور و گل که جلودرگاه آن پراز
 گل است . این اطاق مقدس ترین
 جای دنیا است . عزیزترین جای دنیا است
 گلها را می بوسید ، چشمها یتان را

می بندید و توی دلتان مناجات می خوان
 بچه های دیگر هم هستند یکی از هند
 یکی از آفریقا یکی از آمریکا ، آنها هم
 دارند مناجات می خوانند . شاید بعد
 بیارتان نیاید که چطور از آن حیاط
 بهشتی بیرون آمده اید . شاید اصلاً
 بیارتان نیاید که چند روز آنجا بوده اید
 حالا در مقام حضرت اعلی هستید
 اما دیگر این عکس نیست ، روی
 دیوار نیست . همان گنبد طلای قشنگ
 روی مخمل آبی آسمان ، درختهای سبز
 و گلهای سرخ . نمی شود باور کرد شاید



خواب می بینید زیر آن گنبد طلائی
داخل یک اطاق پراز گل و نور می شو.
آستان مقام حضرت اعلی را بسید
و برای همه مردم دعا کرد.
حالا شب است در مسافر خانه نشسته^{اید}
بچه ها و بزرگ ها با هم آوازی خوانند
سرور می خوانند، مناجات می خوانند
و این داستان نیست. خدا یا تو چقدر
مهربانی که این آدم ها را از چهار گوشه
دنیا با هم و در کنار هم جمع کرده ای.
اینهار دیگر جنگ ها و دشمنی ها و بدی^{ها} را
یادشان نمی آید فقط به یاد عظمت
و بزرگی و جلال حضرت بهاء الله،
با چشمهائی پراز اشک شاری، آوازی^{ند} خوانند
حالا این داستان رؤیائی تمام
شده است باید برویم منزلان.
ولی دلتنگ نیستیم. خوشحال و خندا^{ند}
می رویم می پریم، چیزهای بد تمام^{هد} خوانند
شد. دیگر به کسی احتیاجی نیست.

تنهای تنهام می شود کار کرد حتی اگر
یک کبوتر تنها باشی
آنجا بچه های خیلی زیادی بودند، اسم
یکی از آنها صهبا جلالی بود که با برادر
کوچکش آمده بود. نمی دانید چقدر
پسر خوبی بود. یک دفتر یادداشت کوچولو
داشت و در آن خاطرات مسافرتش را
می نوشت. به من قول داد که نوشته ها^{یش}
برایم بفرستد تا برای شما چاپ کنم.
بچه ها، برای همه شما هم دعا کردم.
کسی چه می داند، شاید یک روز شما هم
همراه با پدر و مادرتان به آنجا رفتید.
آن وقت خواهید دید که این هائی که
برایتان می نویسم خیلی کمتر از چیزهائی^{ست}
که خواهید دید. ولی باید به من قول
بدهید که آن روز شما هم مرا فراموش^{هد} نخواهید
کرد.
حالا برگشته ام. حامدی گوید مثل قبل
کار زیادی نشده است و زیاد خوشحال نیست

می‌گویم: حامد جان غصه نخور، بگذار
 این مژگان اسکندری بزرگ بشود بین
 چه کارها خواهد کرد. ما تنها نیستیم
 بین، سپیده و مهر آفرین روحانی از
 کینا به فکر ما هستند. پر سیا فنائین
 ۱۶ ساله از گنبد کاس مارادوست دارد،
 سهیلا حامد نصیری زاده در مشهد و
 فرزانه موسوی و روحیه مجنون در اصفهان
 برای ایجاد کتابخانه و رقاکم می‌کنند.
 ژاله و مهران بهمردی در مرودشت،
 حمیده کلماتی در تقی آباد میاندوآب
 پوران موسوی از شوش دانیال،
 امیلیا خانجانی و دانا حقیقی در اصفهان
 و صفا عطوفی در گنبد کاس منتظر ما
 هستند. مژگان و همن و رویا مهرانجانی
 از طهران و ترانه صادقراده از ساحل عا^ج
 (افریقا) برایمان مطلب می‌نویسند،
 فردین ثنائی از گرگان، علی جوانمردی
 آرام و رامین آزادی از آبادان، رامین

بیگلری از قروه و بیتا هدایتی از گنبد کاس
 برایمان نقاشی می‌کنند فردین داداش^{زاده}
 از آذرشهر برایمان نامه می‌نویسد و
 از بس عجله دارد نامه‌اش را نصفه‌کاره
 و تمام نشده پست می‌کند) و جهان‌نشا
 خادم از تری نیداد (جزیره ای در دریای
 کارائیب - اقیانوس اطلس) و فرح
 مکاریان از گنبد کاس و مهوند
 ثابتیان در هندوستان بیاد ما هستند
 حالا بازم فکرمی‌کنی دست‌ت‌ها هستیم، این‌ها
 سربازهای کوچک حضرت بهاء‌الله هستند
 و بی‌وقت ما را تنها نخواهند گذاشت.

به امید دیدار :
ورفا

قاسم‌شیراز حجتی، نگارنده

شهادت

داستان دیانت بهائی

دستور صدر اعظم کاملاً روشن بود ،
« بمجرت رسیدن نامه سید باب را با
هرکس که با اوست به داربیا ویزید »
صدر اعظم می خواست قبل از آنکه
وارد ماه رمضان شوند کار « باب » را
با تمام رسانیده و بخيال خود به آسودگی
در ماه رمضان به روزه داری و عبادت
خداوند بپردازد .

فراشباشی به دنبال اجرای دستور رفت
فوزاً حضرت اعلی را با آقا سید حسین
یزدی به طرف سر باز خانه تبریز حرکت
دارند همه جا پر بود از جمعیت که با
چشمانی حیرت زده برای تماشا آمده بودند
به نزدیکی سر باز خانه رسیده بودند
که آقا میرزا محمد علی زفوزی (انیس)
با سرو پای برهنه روان روان خود را

به ایشان رسانید و در مقابل حضرت
اعلی به خاک افتاد ، مردم سرگشته
و حیران به این منظره می نگریستند
انیس را من حضرت اعلی را گرفته و
التماس می نمود که من را از خود جدا
نسازی . مردم هیچ نمی فهمیدند ، مگر
« باب » را بسوی میدان شهادت نمی بردند ؟
پس این جوان چه می گوید ؟ او خود را
بکشتن خواهد داد .

داستانی که از بیرون شهر قشنگ شیراز
و از شب ملاقات حضرت اعلی با ملا
حسین شروع شده بود حالا به آن
سر باز خانه کشیف و تاریک رسیده بود
و به خیال صدر اعظم فردا تمام می شد .

حالا سالها از آن روز شوم و تاریک
گذشته است . روزی که حضرت اعلی
را با سرو پای برهنه به منزل علمای

تبریز برده بودند و آنها پیشا پیش حکم
قتل ایشان را نوشته بودند ،
از آن روز شومی که صدها نفر از روی
پشت بام ها به نظاره ایستاده بودند
و حضرت اعلی را به همراهی انیس به
دیوار سر باز خانه آویخته بودند .
انیس خواسته بود او را طوری ببندند
که سرش بر روی سینه حضرت اعلی
قرار گیرد . سر بازان ساختمان مسیحی
در سه صف شلیک کرده بودند و وقتی
دو باروت تفنگ ها فرو نشسته بود
جماعت « انیس » را دیده بودند که
پائین دار ایستاده است و حضرت اعلی را
با سید حسین یزدی مشغول صحبت یافته
بودند . فراشباشی منقلب از ادامه
کار نگین خود خود داری کرده بود و ساختن
مسیحی سر بازان خود را از میدان خارج
کرده بود و در تمام این احوال جماعت
به نظاره ایستاده بودند . آقا جان بیک

خمه ای را و طلب شده بود و بار دیگر
حضرت اعلی و انیس را با طناب بسته
بودند و با زهم انیس سر خود را در مقابل
سینه مقدس حضرت اعلی سپر نموده بود
و در تمام این احوال جماعت به نظاره
نشسته بودند و خیلی از آنها سخنان حضرت
اعلی را شنیده بودند که « ای مردم اگر
به عرفان من نایل می شدید هر آینه به
این جوان که مقامش اجل و اعظم از
اکثر شماست تأسی می جستید و به نهایت
اشتیاق خود را در سبیل الهی فدای کردید
بلی روزی خواهد رسید که به حقیقت
ظهور من پی خواهید برد لیکن در آن
هنگام دیگر من در بین شما نخواهم بود . »
شاید رستی گوش ها و چشمهای آنها را
بسته بود و شاید جاروبی قلب هایشان را
به سنگ بدل نموده بود . زیرا اگر گوش ^{شان}
می شنید در میان صدای صدها گلوله می
که بسوی سینه مقدس حضرت اعلی



سرمایه خاکی تبریز

رگبار گلوله ها که فرو نشست سکوتی بمبستان
 همه جا را فرا گرفت ، هرگز کسی شهری
 بدانگونه تیره و خلوت ندیده بود و
 خورشید را بدانگونه سرد . این بار خیلی

شلیک می شد شیبه اسبان یاران امام
 حسین را در صحرای کربلا می شنیدند
 و اگر چشمهایشان می دید مظلومیت مسیح را
 بر صلیب به خاطر می آوردند . صدای

از گلوله‌ها به هدف سسته بود، به سینه^{ای}
که برای همه مردم می‌تپید و رستی که
گرمای محبت را برای دنیا به ارمغان آورده
بود.

جمعیت با سرهای پائین افتاده می‌رفتند
تا به انتظار بنشینند به انتظار کسی که
از آسمان برای نجات آنها بیاید و با او
عدل و ایمان به زمین باز گردد و نوبت^{نستند}
که «انیس» هم اکنون با او در آسمان^{ست}
و آنچه که آنان باید منتظرش باشند فقط
عدل اوست.

وقتی صدراعظم این خبر را می‌شنید^{بد}
براحی نفسی می‌کشید و آن سال را با دل
راحت روزه می‌گرفت و فکومی کرده
چیز تمام شده است ولی آیا صدای پای
ملاحسین و حروف حتی در کوچه‌های باریک
شهر شیراز که در تاریکی شب‌ها به حضور
حضرت اعلی می‌رفتند محو خواهد شد؟
چگونه آیا جنگل مازندران صدای زمزمه

مناجات اصحاب قلعه شیخ طبرسی را به
دست فراموشی خواهد سپرد؟
و کدام چوپان در درشت‌های نی ریز غریب
یاران و حید را نخواهد شنید!

*

انیس حالا به آرزویش رسیده بود خوش
با خون حضرت اعلی و جسمش با جسم حضرت
اعلی در آمیخته بود و برای ابد انیس حضرت
اعلی بود. با بیان غم زده و دلخون نیمه شب
آن دو جسد مبارک را که در خندق بیرون شهر
انداخته بودند روبرو کردند و آنها را در صند^{قی}
قرار داده سالها از چشم دشمنان پنهان
داشتند.

از فریب‌رز صهبا ناتمام

سوال نهمی

... یوم شهادت حضرت اعلیٰ روحی لدمه المظہر فداست. ایوم
یومی است که آفتاب حقیقت در پس سحاب عنایت رفت. امروز
روزیت که آن مهتابان افول نمود. امروز روزیت که آن
تن نازنین پاک در خاک و خون غلطید. امروز روزیت که آن
سینه نبی کسینه چون آینه از هنر اررصاص مشک شد. امروز
روزیت که آن سراج الہی از زجاج جہانی انفکاک نمود. امروز
روزیت که ناله ملاء اعلیٰ بلند است. امروز روزیت که اہل ملکوت
باحشی گریان و قلبی سوزان در سر یاد و فغانند ع ع

در وصف قلب خرد کل عشق مکار

این دومین « سرمشق خط » است که برایتان چاپ می‌کنم و امیدوارم که از آن‌دفعه تا -
 مجال خطتان خیلی بهتر شده باشد. اگر هم فکری کنید خطتان هیچ فرقی نکرده است،
 هیچ غصه نخورید و مایوس نشوید، باید بدانید که « نوشتن خط » هم مثل « کار خوب
 کردن » چیزی است که یک‌دفعه و دو دفعه‌اش بدردی نخورد بلکه باید همیشه باشد.
 اگر عادت کنید که هر شب حداقل یک سطر بنویسید بعد از مدت کوتاهی خواهید دید
 که خطتان چقدر پیشرفت کرده است ، البته تازه این اول کار است چون اگر چه
 مرتب خط شما زیاده‌تر و زیاده‌تری شود ولی هیچوقت از آن راضی نخواهید بود و همین
 عامل پیشرفت است

..... همانطور که در شماره قبل هم نوشتم نقطه‌ها و علامتهایی که در کنار هر
 حرف می‌بینید برای اینست که اندازه و شکل و جای هر حرف و کلمه معلوم شود . مثلاً ارتفاع
 « و » لا نقطه است (با همان قلی که می‌نویسید) یا طول « ب » در کلمه « قلب »
 لا نقطه است و آخر آنهم با اندازه لا نقطه پایین تر از اول آن است
 و البته منتظرم که خطهای قشنگتان را که از روی این سرمشقها می‌نویسید برام
 بفرستید . مثلاً هر دو هفته یکبار از میان خطهایی که نوشته‌اید بهترین را انتخاب
 کنید و بفرستید . منم در هر شماره اسامی دوستان خوش خطم را خواهم نوشت ...

دنیا چه شکلی است؟

خاکی می‌کرد و یکی هم همیشه غذایش را
نخویده فوت می‌داد، چندتا هم بودند
که موقع تاب خوردن خیلی بالایی رفتند
و دل عمه کلرمی لرزید که مباردا بیفتند،
باهمه اینها عمه کلر گلهايش را خیلی
دوست می‌داشت. راستی، اگر کسی
از شنیدن این حرفها تعجب کرد و
گفت که گل نمی‌تواند راه برود و تاب
بازی کند، از قول من به او بگوئید
تازه کجايش را دیدی؟ این گلهاى
عمه کلر هر کدام دو تا چشم هم داشتند
و يك بينی و يك دهان و دو تار دست
و دو تا پای کوچولو، هر کدام هم يك
رنگ بودند. سیاه، قهوه‌ای، صورتی
سرخ. و اسم دیگر باغ عمه کلر»
کوردکستان» و اسم دیگر آن گلها
«بچه‌ها» بود. خوب، بعضی هادوست
دارند بجای «باغ و گل» بگویند:
«کوردکستان و بچه» و اگر آنها بخوانند

اگر از من بپرسند دنیا چه شکلی است
می‌گویم: مثل «باغ عمه کلر» است
حالا اگر بپرسند: باغ عمه کلر چه
شکلی است؟ می‌گویم: این دیگر چیزی
است که باید برایتان تعریف کنم.
عمه کلر يك خانم بهائى بود که به شهر
کامپالا در افریقا مهاجرت کرده بود
باغ عمه کلر راهمه مردم کامپالا
می‌شناختند. يك باغ با گلهاى رنگارنگ
کوچک. عمه کلر همیشه می‌گفت:
«آنها واقعا گلهاى خوبی هستند»
البته مشکلاتی هم بود مثلاً بعضی از
گلها گاهی خیلی فضولی می‌کردند،
یکی از گلها بود که همیشه لباسش را





داستان عمه کلر را تعریف کنند
اینطور می گویند: عمه کلر، در همان
سالهای افتتاح مشرق الاذکار کامپالا
در شهر کامپالا یک کوردستان در
کرد. بچه های این کوردستان از نژادهای
مختلف بودند: افریقائی، هندی، چینی
انگلیسی، گوانی و از مذاهبها و دینهای
مختلف: مسیحی، مسلمان، سیک
هندو و بهائی.

حالا دیگری توانم برایتان بگویم که
دنیا چه شکلی است: دنیا شکل
باغ عمه کلر است منتها خیلی خیلی
بزرگتر. از بزرگی دنیا همین قدر
بگویم که اگر باغ عمه کلر ۱۰ تا درخت
داشت و ۵ تا تاب و الاکلنگ و ۴
گل، در دنیا ۷۰ هزار میلیون درخت
و ۲ میلیون و ۵۰۰ هزار تاب و الاکلنگ
و ۴ هزار میلیون از آن گلهائی که
اسم دیگرشان «آدم» است، وجود دارد

حتما شما هم مثل من می گوئید خدا
من، چه اعداد بزرگی! بله میلیون
عدد خیلی خیلی خیلی بزرگ است و دنیا
پراز میلیونها میلیونها است، ولی

در دنیا آدمهای جور و اجور زندگی
می کنند

. . . . اما دنیا یک فرق با باغ عمه
کلر دارد . بچه های باغ عمه کلر
همه با هم دوست بودند و اگر هم
دعوا ایشان می شد زود آشتی می کردند
اما همه آدمهای دنیا با هم دوست
نیستند و بعضی ها فکری میکنند که
نمی شوره همه آدمها با هم دوست
باشند و خوب و خوش در کنار هم
زندگی کنند ، اگر آنها یک نگاه به
باغ عمه کلری انداختند و می دیدند
که چه طور بچه هائی از نژادها و
کشورهای مختلف باز با آنها دین های
مختلف ، شاد و خوش در کنار هم
زندگی می کنند ، دیگر از این فکرها
نمی کردند . عمه کلر آن گلها را
کنار هم جمع کرده بود و به آنها یاد
داره بود که چطور می شود دوست



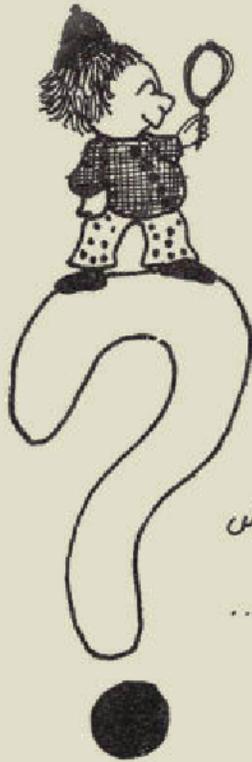
هیچ نباید از این اعداد بزرگ تر رسید
دنیا هر چه قدر که بزرگ باشد باز
شبه همان باغ عمه کلر خوردمان است
چقدر خوب است که ما این را می دانیم .

داشت و دوست بود. کسی هم لازم است که این همه آدمها نژادها و مذاهبها و قبیله های مختلف را دور هم جمع کند و یک باغ بزرگ خیلی خیلی بزرگتر از باغ عمه کلر درست کند. این باغبان حضرت بهاء الله هستند که باغ بزرگ بهشت را بروی زمین آورده اند و از همه مردم دعوت کرده اند که در این باغ قشنگ زندگی کنند. وقتی در این باغ گردش کنیم گلهای رنگارنگی را می بینیم که از همیشه تازه تر و خندان ترند. حضرت بهاء الله فرموده اند که روزی خواهد آمد که

همه مردم جهان به این باغ می آیند و عطر دوستی همه جا را پر می کند. آن وقت ما هم می توانیم بگوئیم دنیا مثل باغ عمه کلر است منتها خیلی خیلی بزرگتر، آنقدر بزرگ که در آن هزارها میلیون دوست وجود دارد که هزارها میلیون قلب دارند که ته هر هزار میلیون قلبشان فقط یک چیز است و آنوقت می بینیم که چطور میلیونها و میلیونها های خیلی بزرگ با هم جمع می شوند و یک چیز را می سازند این قشنگترین کاری است که عددها خیلی خیلی بزرگ می توانند بکنند.



شما چه شکلی هستید؟



بعضی ها
خیلی با هوش
هستند



بعضی بچه ها خیلی کوچک هستند



بعضی ها ، شنوندگان خوبی هستند



بعضی ها ،
دوست دارند

داستان بسازند .



بعضی ها خیلی خجالتی هستند





دارند لباسهای مخصوصی
پوشند



بعضی ها ،
خیلی شاد و شنگول هستند و دوست



بعضی ها ، خیلی خسیس هستند و

هرگز با کسی شریک نخواهند شد ، و هیچ برایشان مهم نیست که بگوئی :

« خواهش میکنم »



بعضی ها ...

می توانند ...

آهنگهای ...

دلنشینی بنوازند ...



بعضی ها ،

خیلی

بلند قد

هستند

و آرزو

می کنند

که کاش

بلند قد

نبودند ...



بعضی ها

تقط ، حشراتی را که وحشتزده دست و پامیز

دوست دارند ...



بعضی ها ، وقتی شیرینی (و مخصوصاً بستنی) می خورند ، خیلی خوشحال هستند .



بعضی ها ، خیلی گرسنه هستند و فکر می کنند آدم خیلی مهمی هستند



بعضی ها کاری را که می گویند می کنند حتی وقتیکه احساس نمی کنند آنرا دوست دارند

بعضی ها
بی نهایت
جدی ...
هستند



بعضی ها ،

دوست دارند اذیت

بکنند ...



بعضی ها فوق العاده ورزشکار هستند



..... بعضی‌ها دوست دارند رئیس باشند و به همه بگویند که چکار بکنند و چکار نکنند



بعضی‌ها،

نی‌خواهند

هیچوقت

بخواهند

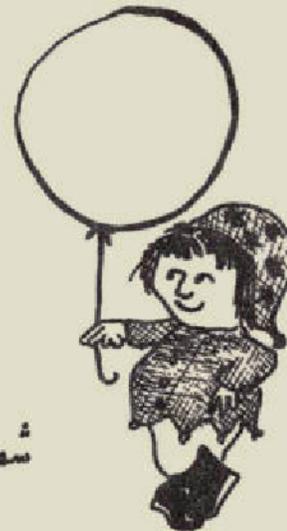
..... بعضی‌ها خیالپرور هستند و ساعت‌های رندیمی را در تنهایی می‌گذرانند



بعضی‌ها بیشتر از هر چیزی دوست دارند کاپری باشند

بعضی‌ها، خیلی کجکاوند و دوست دارند

خودشان از هر چیزی سر درآورند



شما چه شکلی هستید ؟



وقتی که او به زمین آمد

«خونه ات کجاست؟» جانی اشاره کرد
 خانه کوچکی خیلی قشنگی بود هیچوقت
 ندیده بودمش عین خانه های سه گوش
 توی نقاشی ها، دور خانه اش اصلاً
 دیواری نبود و عجیب اینکه رختهای
 سیبش از دست بچه ها دور مانده بود
 چه سیبهای سرخ و درشتی هم!
 صدای بچه ها بلند شد که دنبالم می
 گشتند و می گفتند دیر شده انگار اصلاً شب
 شده بود. تو رسیدم اسمش را بپرسم
 پیش خودم اسمش را گذاشتم خدا،

لای بوته ها بود. وقتی بازی می کردیم
 دیدمش ریش بلند سفید و نرم، موهای
 سفید و چشمهای پراز نور. بهم آب
 نبات داد. پراز رنگ بود، ونه کثیف
 مثل آنها که مادر بزرگ روی کرسی
 داشت. پرسیدم «چیزی لای بوته ها
 گم کرده ای؟ حتماً یویوات را.»
 اول خندید. بعد گفت و خیلی آهسته
 که «خواب بودم.» گفتم «مگه خونه
 نداری؟ حتماً مامانت دعوات کرده»
 باز خندید و جواب نداد. گفتم



آخر خیلی شبیه ابرها بود که گاهی توی
 آسمان شکل خدای می شدنند و بهمان
 اندازه سفید بود نفی دانه چقدر.
 بعد روزی که اولین باران
 بهار آمد دیدمش، همان طور سفید
 و نرم. از مدرسه می آمدم، زیر باران
 موها و ریش های سفیدش خیس
 شده بود. گفتم: اگر سرما بخوری
 باز مامانت دعوات می کنه.

گفت: «خیلی وقته موهام خیس نشده
 آنهم با بارون.» بعد دیدم تمام
 دفتر کتابهام خیس شده گفت: حالا
 باید رفت مادرها منتظرند و شب
 نزدیک» وقتی راه افتادم خورش
 ایستاده بود. سربه آسمان وانگار
 از آب باران می خورد. اوهم باران
 را دوست داشت مثل خودم.

وقتی به خانه رسیدم توی جیب هایم
 پراز نان قندیهای بود که حتی باران

ترشان نکرده بود. ترد و خوشمزه
 و مادرم چه خوشحال شد و همینطور
 مادر بزرگ. اما راستی منکه پول ندا^{شتم}
 نان قندی بخرم پس کی آنها را بهم داد
 دلم برایش تنگ شده بود نه خیال
 کنید برای نان قندی یا آب نباتها
 یک روز نزدیکهای غروب رفتم دم
 خانه اش. اول ترسیدم و ارد حیاط.

شوم . شاید خوشش نیاید . مثل
 بقیه همسایه ها . اما وقتی دیدم وسط
 ایوان روی صندلی نشسته و اشاره
 می کند . وارد شدم ، سلام کردم و
 گفتم : اگر من جای شما بودم دور
 باغ دیوار می کشیدم که دزد نیاید
 گفت " دزرها ؟ اگر دزد شکوفه باشن
 قدمشان روی چشم " نگاه کرد او
 به درختها و منم نگاه کردم . درختها
 پر بود از شکوفه های سفید . بازگفت
 " شکوفه کافی هست برای همه " و بعد
 خندید عجب خدای عجیبی . او باید
 با دزرها بد باشد یا حداقل آنها را
 تنبیه کند .

می دانست من می آیم صندلی کوچکی
 برایم گذاشته بود . نفی دانم چقدر
 بدون حتی یک کلمه آنجا نشستیم ،
 هوا خیلی خوب بود و من از هر موقعی
 خوشحالتر .

با صدای چکش از جا پریدم و بعد
 دیدم روی صندلی راحتش نیست .
 وقتی پیدایش کردم دیدم دارد چوبی را
 از ته می کند . پرسیدم : می خواهی
 رور و مٹ بسازی ؟ من می تو نم کمکت
 کنم . باز خندید و گفت « چه فکر
 خوبی اما اول باید جانی برای گندها
 درست کنم . » با تعجب پرسیدم « مگر
 تو گندم هم داری ؟ » دستم را گرفت
 آرام به پشت خانه برد خدای من
 اصلاً انگار جای دیگری بود یک جای
 خیلی بزرگ پر از گندمهای بلند و پر ،
 من مزرعه گندم دیده بودم اما نه
 اینجا پرسیدم « این همه گندم ؟ »
 گفت حتی برای گشنه های یک شهر
 هم بس نیست . من گاهی اوقات
 نفی فهمیدم چه می گوید . گفت : حالا
 باید بروی مدرسه ات مدتی است
 تمام شده و خانه منتظرند .



و وقتی هنوز با دهان باز می رفتم گفت
 اما یادت باشد . پرسیدم چی؟ گفت
 روروئک .

باز وقتی به خانه رسیدم جیب هایم
 پرازنان بود و این بار نان های گرد
 و کوچک تازه گندم .

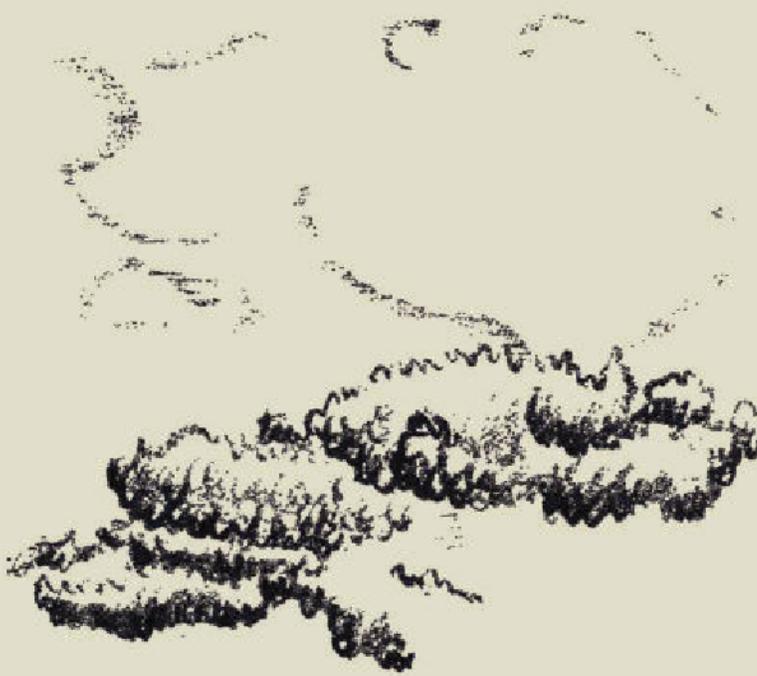
فقط من نبودم که خدا را می شناختم
 بعد از سدنی همه شهر را جمع به او
 حرف می زدند بارشها و موهای

سفید بلند . با سبد پرازنان و
 سیب های درشت سرخ آنهم مجانی .
 باز هم به خانه آورفتم با هم سیب خوریم
 چوب های روروئک را بریدیم و او
 قصه گفت و من خوابم می برد گاهی .
 توی خانه هم بیشتر حرف او بود چه
 آدم خوبی خدا خیرش دهد
 اما نمی دانم چقدر بعد حرفهای دیگری
 هم بود . وقتی با با از کار برمی گشت»

بی نظمی میگویند نجسه میگویند
 نباید خورد . میگویند ... میگویند
 آخر من نفی دانم ... چه حرفها ...
 من درست سر در نفی آوردم ، تا یک
 روز گرم تا بستان وقتی با بچه ها بازی
 می کردم صداهای وحشتناکی بلند شد
 از آنسو بود . خانه او - وقتی با بچه ها
 به آنجا رسیدیم پُر بود از آدمهای عجیب
 و غریب بالباسهای سیاه و کدر بنیادانم
 چرا سنگ بر می داشتند و به طرف
 خانه او پرت می کردند بیچاره همه پنجه^{ایش}
 شکسته بود . درختها دیگر خالی بودند
 و خورش اصلاً نبود . آدمها فریاد
 می کشیدند و سنگ پرت می کردند
 و من آرام به پشت خانه رفتم به مزوره^{عه}
 گندم ، آنجا هم نبود . اما ناگهان
 نسیمی خنک آمد . مثل آن وقتها که
 با هم روی ایوان می نشستیم بعد وقتی
 آسمان را نگاه کردم یک تکه کوچک

ابر دیدم ، که کم کم شکل او شد
 یک خدای سفید بارش و موهای
 سفید بلند .

وقتی بر می گشتم رو روئک که تمام شده
 بود به دیوار تکیه داشت . لای بوته^{ها}
 زیر باران . توی درختهای سیب
 لای خوشه های گندم و روی روئک
 هنوز او هست راستی چه خوب بود .
 از مهران و همن



از مسابقه روزنامه نگاری چه خبر؟

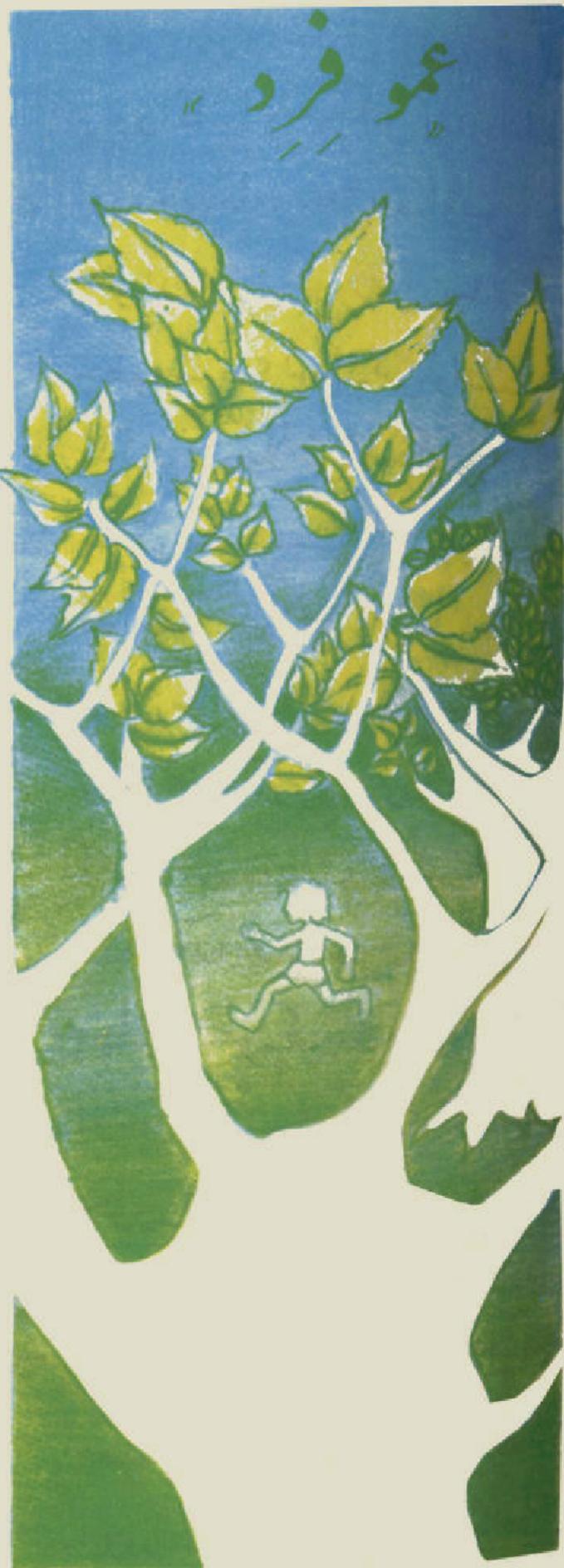
مجله های جایی که گروه های شرکت کننده درست کرده اند یکی پس از دیگری رسید ، ولی البته تعداد مجله های رسیده خیلی کمتر از تعداد گروه هایی بود که ثبت نام کرده بودند . اینکه چرا بعضی گروه ها مجلاتشان را درست نکردند یا نفرستادند دلایل مختلفی دارد :

مثلاً تا آنجا که اطلاع دارم نامه های من به بعضی از گروه ها دیر رسیده است و فرصت برای تهیه مجله نداشته اند و یا افراد بعضی گروه ها قبل از تمام شدن کار مجله از هم جدا شده اند و کار به نتیجه نرسیده است . خیلی خوب می شد اگر گروه هایی که موفق به تهیه مجله شان نشدند ، لااقل در نامه ای علت آنرا برام می نوشتند .

از میان مجله های رسیده در مرحله اول ۷ مجله انتخاب شدند که در مجموع بهترینها - تهیه بودند : مجله ایمان از اصفهان ... مجله سپیدک از خرمشهر
مجله طلوع از گنبدکادوس ... مجله عنقا از دماقان اصفهان ... مجله -
گلپانگ از آبباریکو شیراز ... مجله نوید از اهواز ... مجله ندای
مهاجر از اسپانیا .

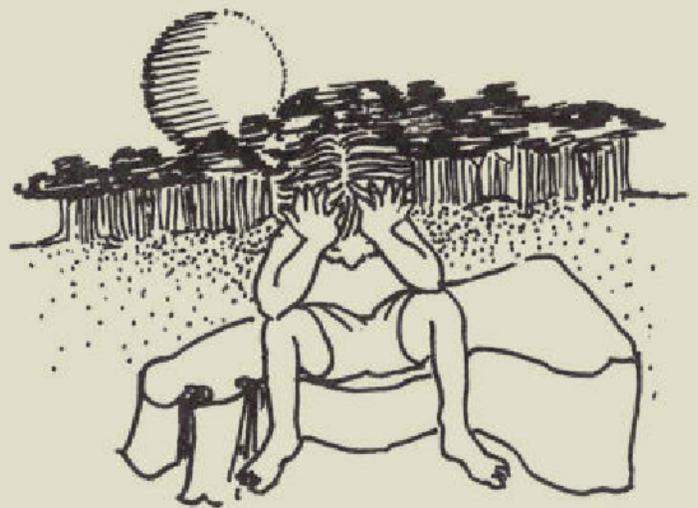
در مرحله دوم از میان این ۷ مجله یکی انتخاب خواهد شد و تهیه کنندگان آن به مدرسه نایبانه دعوت می شوند . اما مطالب خوب تمام مجله ها را برتیب چاپ خواهم کرد . نتیجه نهایی مسابقه و اخبار دیگر آنرا -
همراه با اعلان مسابقه آینده در شماره آینده خواهم نوشت

من ماجرای آنروز را درست ننمیدم
 باید رفت و از آن جنگل در استرالیا
 پرسید که آنروز چه شد. اگر چه
 خیلی وقت از آن می گذرد، شاید
 ۹۰ سال ولی خوب. درختهای
 پیر هم زیارند، حتما چند تائی هنوز
 هستند که آنموقع کوچک بوده اند
 شاید هم درختهای جوان ماجرای
 آنروز را از پدر و مادرهایشان
 و از خاک و باد و رودخانه شنیده
 باشند و بخاطر سپرده باشند و
 برایمان بگویند که آنروز وقتی
 پسرک دووان دووان به قبیله بر
 می گشت مثل این بود که درختها
 با قد های کشیده شان چیزی
 می خواستند بگویند، رودخانه
 ساکت چیزی می خواست بگوید
 و آن پرند ها که در لانه هایشان،
 نگران، آوازی خواندند چیزی



می خواستند بگویند، چیزی که پسرک
هم حس کرد. چرا همه جا ساکت است؟
چرا همبازی هر روزش، آن پسرک
با گردن بند صدف و چشمهای روشن
از لای بلای درختها فریادگشان بیرون
نمی پرد؟ چوانفی شود مثل هر روز
فکر کرد که الان مادر در کلبه دارد لبخند
می زند؟ ...

آن تخته سنگ که هنوز هم بر سر جای
صد سال پیش خوراست برایمان ^{گوید}
که چطور پسرک، گیج آنجا نشست
پسرک نمی توانست بفهمد چرا؟



تا همین دیروز جنگل از اهل قبیله
پر بود اما حالا هیچکس زنده نمانده
بود، حتی مادر، حتی همبازیش،
حتی آن پیرمرد کور که گردن بندی ^{خت} ساق
چطور شده؟ پسرک نمی توانست
فکر کند، اصلاً نمی شد فکر کرد.
چطور ممکن است؟ ... پایه دوید
گذاشت. شاید اگر می ماند از آن
پرنده نگران که تازه جوجه هایش
سراز تخم در آورده بودند می شنید
که چه شده است. می شنید که
کسانی آمدند و سرچشمه آب قبیله
پنهانی مسموم کردند و همه قبیله
از بین رفتند، هرکس از آن آب
خورد، دیگر زنده نماند. از آن
قبیله بزرگ فقط آن پسرک مانده
بود. من درست نمی دانم سالهای
بعد پسرک کجا هارفت و چکارها کرد
این را باید از جنگلهای استرالیا

پرسیم از زیبایی پسرک خواهند گفت
 چقدر زیبا بود، وقتی صورتش را در
 رودی شست و عکسش روی آب تکان
 می خورد. این را می شور از بعضی نقاشها
 هم پرسید، اگر هنوز باشند، نقاشهایی
 که پسرک را گاهی در جنگلها گاهی در
 دهکده های اطراف جنگلها دیده بودند
 و از زیبایی او نقاشیها ساخته بودند
 اما آدمهای زیادی نیستند که بشوراز
 آنها پرسیم پسرک را چقدر دوست
 داشته اند. پسرک میان آدمها دوستها
 زیادی نداشت. در جنگلها می گشت
 با چشمهایش پرند هارا دنبال می کرد
 و با پایهایش کانگورها. شاید هم
 کسانی باشند که وقتی درباره آن
 پسرک پرسیم خیلی فکر کنند و چیزی
 یادشان بیاید. آه، آن پسرک وحشی
 را می گوئید. «
 دیگری را نمی دانم از که باید پرسید



پرسید. باید روزی برویم و در
 جنگلها بگردیم و از تک تک درختها
 ، علفها، رودخانه ها پرند هها و
 حیوانات وحشی پرسیم که پسرک چه
 روزهایی را در آنجا گذرانده است
 باید از کانگورها پرسیم که پسرک دنبال
 چند تا شان دویده است و چند تا شانه
 را گرفته و از آن پرند ههای دم بلند
 پرسیم پسرک برای چند تا شان در دم
 دل کرده است می دانم که اگر از رودخانه



پسوک چطور بزرگ شد فقط این را
 می دانم که همه بزرگ می شوند و
 پسوک هم بزرگ شد و وقتی رسید
 که روی چهره قهوه ای رنگش ریش
 سفیدی دیده می شد مثل ریش
 پدر بزرگها (پدر بزرگها بهترین
 ریشهای دنیا را دارند) و میدانم
 که وقتی، کسی، برای او از بهاء الله
 گفت مثل اینکه جنگل جنگل،

دوستی باشد و دریا، دریا، خوبی.
 این همه سال دنبال دوست گشته بود
 و حالا چطور می شد دنبال این جنگل
 رفت که عطر دوستی می داد و رفت
 مثل این که باز هم با زیش پشت درختها
 منتظر است و مادر، در کلبه دارد لجن ^{زند} می
 ... و این راه می دانم که دوسه سال
 بعد او به جایی رفت که بهائیان از
 گوشه و کنار دنیا را آنجا جمع شده بود ^{ند}

تقریباً ۱۲ سال پیش بود، کنفرانس لندن. بھائیها از قبیلہ های کوچک از کشورهای بزرگ از سرزمین های یخبندان از دشت های گوم، جنگلها و کوهستانها آمده بودند. این همه دوست، و همه او را دوست داشتند. آنقدر زیاد که نفی شور بپرسیم چقدر؟ او را «عمو فرد» صدا می کردند. وقتی همه همراه گروه آفریقائیان سرود الله الجئی را می خواندند و وقتی سرخپوستها از قبیلہ هایشان می گفتند، نفی شد جز بدوستی فکر کرد عمو فرد برای دوستانش در آنجا همین را گفت، گفت: «الله الجئی» من یک استرالیائی هستم و بسیار خوشحالم که توانسته ام اینجا نزد خواهران و برادرانم حاضر شوم من در کودکی پدر و مادرم را از دست دارم سرگردان و بدون

دوست و کمک بودم. در جنگلها زندگی می کردم و از دنیا چیزی که می شناختم کانگورو و حیوانات وحشی بود. من که در کودکی حتی یک دوست نداشتم وقتی حالا نگاه می کنم می بینم هزاران دوست و خواهر و برادر دارم از خوشحالی در پوست نفی گنجم. من اکنون خود را فراموش کرده ام و به دوستانی که در همه دنیا دارم می اندیشم و حس می کنم که به زندگی واقعی رسیده ام.

کسی که در کنفرانس لندن عمو فرد را دیده بود و مثل همه او را خیلی دوست می داشت ماجرای او را برای من گفت، من هم برای شما نوشتم.

○ از، مهران روحانی



نامه ترا امروز دریافت کردم و از خوشحالی گریه ام گرفت. از من خواسته بودی که درباره مردم اینجا برایت بنویسم. راجع به قبایل مختلف کنیا من و خواهرم (مهرآفرین) با کمک همدیگر برایت می نویسیم، البته بیشتر این مقاله را از کتاب درسیمان ترجمه کرده ایم و نقاشیهای هم از مردم اینجا برایش کشیدیم. سه سال پیش ما آمدیم اینجا که برادرم را ببینیم و برگردیم، ولی همینجا ماندیم و حالا مهاجریم. پنج ماه صبر کردیم و بعد رفتیم مدرسه. ما در سال سه نلت داز و بعد از هر نلت یک ماه تعطیلیم. بیشتر بچه های مدرسه ما هندو هستند و بقیه مسیحی بچه های درس اخلاق ما پنج تا هستند. سه تا افریقایی و یک دختر ایرانی که در سومالی بوده و من امسال عکسی از درس اخلاق ندارم، ولی عکسی را که مال پار سال است برایت می فرستم.

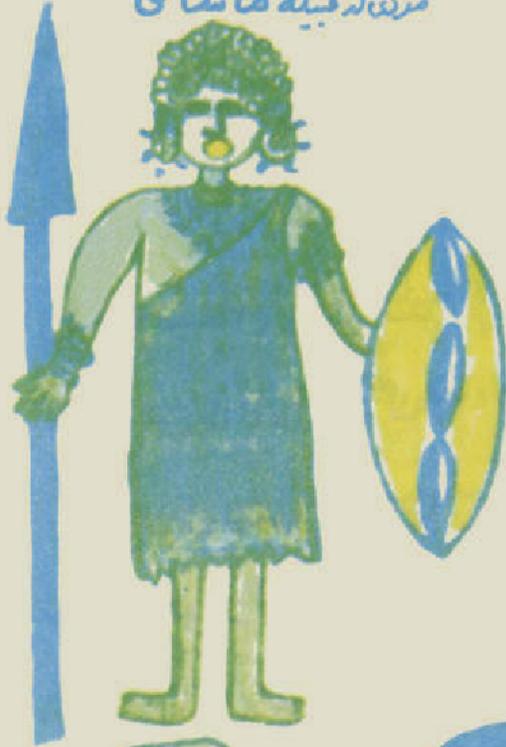
سپیده روحانی از کنیا

تیز در رنگ گودنش فرو می کنند بعد گاورا	در کنیا بیشتر از ۳۰ قبیله هست. بیشتر
ول می کنند، البته نمی میرد. یکی	زننها چیزی می کارند و مردها مواظب
از رسمهایشان هم این است که تا یک	حیوانات می شوند لباسشان از پوست است
شیر نکشند نمی توانند عروسی کنند	و خانه های گلی دارند طاق خانه هایشان
گردن بند های قشنگی می بندند و از	بیشتر از برگ نارگیل است. یکی از این
پرشته مرغ کلاه و ماسک درست می کنند	قبایل «ماسائی» است. مردم این قبیله
عربها و آفریقاییها با هم عروسی کردند	در از و لاغرنند و خوب می پورند. بعضی
و قبیله «سواهیلی» را بوجور آوردند	و قتها خون گاورا با شیری خورند.
زنهای این قبیله چادر سیاه بلند می پوشند	گاورا محکم می گیرند و یکی یک نیزه کوچک

و موهايشان را به شكلهاى مختلفى مى ^{بند}
 مردها لباس بلند سفيد مى پوشند
 و كلاه مى گذارند قبیلهٔ ديگر « واريگو »
 است . زنهایك حلقه در در ماغشان
 مى کنند و پارچه به تنشان مى بندند
 قبیلهٔ ديگر بنام « تورکانا » است که
 گوشت سوسمار مى خورند . هر قبیله
 رقص و رسم مخصوصى دارد . يك قبیله
 در ساحل « کنیا » بنام « جیريانا » است
 افراد این قبیله از بچگی يك تکه از هر
 لباسى که مى پوشند به خودشان مى بند
 بعضى وقتها این قبیله ها جشن مى گرفتند
 و شربت مى دادند . این جشن ها برای
 عروسی ، درو کردن گندم یا ذرت و پیروزى
 در جنگ بوده است . بعضى ها این شربت
 از عسل درست مى کردند ، بعضى ها از
 میوه اى بنام « کیجلیا » (این میوه در
 ایران نیست) يك ريگ بزرگ در وسط
 مجلس مى گذاشتند و باشنگ از آن شربت

مى خوردند .
 شهرى ، که مادر آن زندگى مى کنیم « مومبا »
 است جزیره اى است که از مرجان درست
 شده است ، بیشتر مردمش مسلمانند
 و تاريخ خيلى زيادى دارد . از قرن ها پيش
 عربها و هندیها اينجا برای خریدن عاج
 فیل ، طلا ، ادویه ، چوب ، پوست ولاك
 لاكپشت مى آمدند و در برابر آن به مردم
 پارچه ، عسل ، شیشه ، گندم ، شراب ،
 برنج ، نارگیل ، روغن و مهره مى دادند
 این عربها و هندیها در « جاز » يعنى كشتى
 كوچك باربانی بوسیله باد مى آمدند .
 يك دفعه قبیلهٔ آرمخواری بنام « زیمبا »
 به « مومباسا » حمله کرد در همین وقت
 در آن طرف جزیره هم جنگ بود ،
 خيلى آدمها در آب پریدند و غرق
 شدند .

مردمان قبیله ما سائی



مردمان قبیله
تورکانا

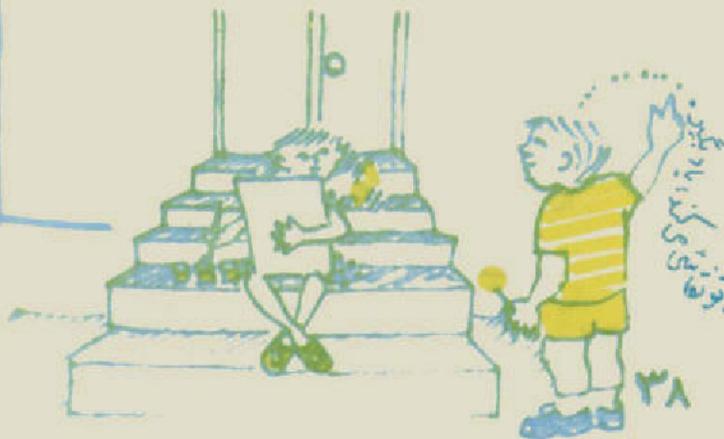


یک مرد
سواهیلی

یک زن
سواهیلی



از قبیله
اردیگو



ببین و شنو . پسید روحانی پیشدر بهتر از تونفا



پلاپ

جغدی که از تاریکی می ترسید

اثر: جیل تا میونسون

ترجمه: کامران مصباح

پلاپ آن شب جمله «غذای بعدی

چيست» را چندین بار تکرار کرد دست

بیرون آشیانه نشسته بود و صداها

بلندی مثل خرنا س از خودش درمی آورد.

خواب نبود فقط گرسنه بود، جغدها

همیشه وقتی گرسنه هستند خرنا س

می کشند. بالاخره خانم جغد صدایش

درآمد و گفت: «تو دیگر ممکن نیست

جا داشته باشی»

پلاپ گفت: «موش دامن پوشده اما

ملخ دامن خالی است»

خانم جغد خمیازه ای کشید، روی
جای خوابش رفت و گفت: «خیلی بد!

در همین موقع آقای جغد وارد شد و

چیزی جلوی پای پلاپ انداخت او هم

آن را یکمرتبه فرود داد، بطوراشتها

آوردی چرب و نرم بود گفت: «خوب بود»

این چه بود؟ «آقای جغد گفت: «یک

ماهی» پلاپ گفت: «من ماهی دوست

دارم غذای بعدی چیست؟» آقای

جغد جواب داد: «رخت خواب!!!»

و به زنش شب خوش یا فکرکنم

روز خوش گفت و روی جای خوابش
 رفت پلاپ هم با خوش خیالی چند خونا
 دیگر کشید اما کاملاً معلوم بود که محمما
 تمام شده تلو تلو خوردن و ارد آشیانه
 شد و خیلی زود بخواب رفت .

وقتی بیدار شد بعد از ظهر بود. از آشیانه
 بیرون آمد، سنجابهای طبقه پائین
 داشتند روی شاخه درخت دنبال هم
 می گشتند . یکی از آنها درست روی

شاخه ای که زیر شاخه پلاپ بود ایستاد
 بود و داشت صورتش را پاک می کرد. او
 متوجه پلاپ نشده بود. پلاپ نتوانست
 بیشتر تحمل کند. از لابلای برگها خم شد
 و بلندترین جیغش را بیرون داد.

سنجابها مثل فنزبه هوا پریدند پلاپ
 در حالی که گوشش صوت می کشید از
 خه شحالی بالا و پائین می پرید ولی...
 این دفعه هم کار خودش را کرده بود.





و مادرش را بیدار کرده بود :

پلاپ! خواهش می‌کنم برو و باز هم راجع به تاریکی چیزهایی پیدا کن ، نگاه کن آن پائین یک دختر هست

چرا نمی‌روی با او صحبت کنی؟ پلاپ از لابلای برگ‌ها سرک کشید کمی دور تر

از درخت یک پیرمرد که چکمه‌های براق سیاه و یک کت قرمز تپمی و یک کلاه بافتنی پوشیده بود و ریش سفیدی

داشت ایستاده بود. با چنان سرعتی خودش را از شاخه پائین انداخت که فراموش

کرد نفس عمیق بکشد یا چشمش را ببندد ، خیلی هم خوب روی زمین نشست

فقط در آخرین لحظه تعادلش بهم خورد و سکندری رفت و با صورت زمین خورد

دست ظرفی بلندش کرد و صدای شیرینی گفت: « آه طفلک ما مانی من طوریت شد؟ »

پلاپ سرش را به سرعت بلند کرد .

این صدا اشتباه بنظرمی‌رسید . او فکر

می‌کرد قرار است با یک پیرمرد صحبت کند ریش سفید نبود موی طلائی بود در همان

حال تعجب گفت: « در واقع من یک جغد مزرعه هستم » دختر گفت: چرا؟ ممکن است

عکسی از تو در دفتر علوم بکشم؟ آخر عکس جغد ندارم » شاید بهتر باشد

روی آن شاخه بایستی ، پلاپ روی شاخه پرید و کجکا و ایستاد ، دختر

هم روی کنده درختی نشست و شروع به نقاشی کرد و ادامه داد: « من همیشه

دفترم را همراهم دارم تا اگر چیزی جالبی دیدم عکس آن را بکشم » جغد راست و پرغرور

مثل یک سرباز ایستاد

وقتی کار تمام شد پلاپ باورش نمی‌شد

گفت: « این جدّاً عکس من است؟ »

تابتونشان بدم باچه کسانى شريك هستى
اينها جالبترين حيوانات شب هستند.
خفاشها»

پلاپ گفت: «عكس اوارونه كشيده اى»
دختر خنده شيرينى كرد و گفت: «نه ،
درست است . خفاشها وقتى پرواز

درست شبیه پدرم هستم . خوب . . . تقريبا»
دختر گفت: «من طرف اول دفترم را برای
حيواناتى گذاشته ام كه شبها بيرون مى آيند
و عكس تو هم جزو همين دسته است .
من عقیده دارم كه تاريكى خيلى جالب است»
و دستش را پائين آورد و گفت: «بپر بالا





بکنم « دخترگفت: « اینها پر نیستند
تیغ اند و خیلی هم بدردی خوردند .

جوجه تیغی می تواند از یک نوده نسبتاً
بلند بپر بدون اینکه ناراحت شود

چون خودش را مثل یک توپ تیغی میکند
و قل می خورد. « پلاپ یک مرتبه ساکت
ایستاد مثل این که به چیزی گوش میدهد
بعد به سرعت روی زانوی دختر پرید
و خودش را پنهان کرد و گفت: «

صدای مسخره ای از آنجای آید، دختر

گوش داد. صدای مداوم خش و خش
از زیر برگهای خشکیده زیر درخت بگوشش
میرسید دخترگفت: « فکرمی کنم یک جوجه

تیغی باشد، بله... اینجا... ببین، «

پلاپ با ترس و از کنار زانوی دختر آمد

پوزه کوچکی را بالای برگها حرکت می کرد

و بدنبال آن حیوان کوچک گودی باقد^{مها}

کوتاه. دختر به آرامی گفت: « آنها

هیچوقت زحمت تند راه رفتن را بخورد^ن

نی کنند دوست دارند اینطور به پایشان
آویزان شوند. میدانی اگر تو یک بچه
خفاس بودی مادرت هر جا که میرفت
تراهم همراه خودش میبرد. تو در کیسه
زیر شکمش می گذاشت آن وقت می توانستی
حسابی سواری بخوری «

پلاپ گفت: « از این کار خیلی خوشم آمد «
دخترگفت: « حالا بگذار ببینم دیگر چه
چیزی پیدا می کنم؟

بله... جوجه تیغها وقتی احساس

خطری کنند خودشان را مثل یک توپ

می کنند. ببین این عکس یکی شان است «

پلاپ روی زانوی او پرید و دنبالش جوجه

تیغی گشت و گفت: « پره های من هم

اگر روزی بودندی تو انستم این کار را

نمیدهند چون میداند کسی چنین
چیز پر تیغی را نخواهد خورد .»

پلاپ گفت : « درست نیست که اینقدر
مطمئن باشد ، من آنقدر گرسنه ام
که هر چیزی را می توانم بخورم .»

جوجه تیغی ایستاد و به سرعت خودش را
مثل یک توپ کرد . دختر گفت : «
این چه حرفی بود که زدی حتما حرفت را
شنیده است .»

پلاپ گفت : « خوب ، دروغ که
نگفتم . دارم ضعف می کنم »

دختر گفت : « هان البته . فراموش
کرده بودم که دارد تاریک می شود و
تو باید با پدر و مادرت به شکار بروی
بسیار خوب ترا نگه نمیدارم اما
روست دارم جیغت را بشنوم »

پلاپ هم نفس عمیقی گرفت و طولانی
ترین جیغش را تقدیم روست دخترش کرد

دختر گفت : چقدر مطمئن !! «

و پلاپ پرواز کرد و روی شاخه
آشیانه نشست مادرش گفت : «
پلاپ گفت : « دختری گوید تاریکی
جالب است اما من هنوز هم از تاریکی
خوشم نمی آید اما او عقیده دارد
جیغ من مطمئن است .»

خانم جغد گفت : « که اینطور ؟

فکر کردم که تمام این سروصداها
ممکن است برای چه باشد ؟»

پلاپ پرسید : « پدر کجاست ؟»
مادرش گفت : « رفته شکار »

پلاپ گفت : « خیلی خوب شد آنقدر
گرسنه ام که حتی میتوانم یک
جوجه تیغی را بخورم .»

نا تمام

